

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سرشناسه : هاشم پور، آرزو، ۱۳۵۹ -
عنوان و نام پدیدآور : رویا / آرزو هاشم پور.

مشخصات نشر : تهران: ارسطو، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری : ۱۶۸ ص؛ ۱۴×۲۱ س.م.

شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۴۳۲-۱۰۷-۵

وضعیت فهرست نویسی : فیبا

موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴

Persian fiction -- 20th century

رده بندی کنگره : ۱۳۹۵ ۹۱۴۲۸۹ الف / PIR۸۳۶۴

رده بندی دیویی : ۸۴۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی : ۴۴۶۶۹۶۶

نام کتاب : رویا

نویسنده : آرزو هاشم پور

ارتباط با نویسنده : @Arezoo3004a

ناشر : ارسطو (چاپ و نشر ایران)

صفحه آرایشی، تنظیم و طرح جلد : پروانه مهاجر

تیراژ : ۱۰۰۰

نوبت چاپ : اول - ۱۳۹۵

چاپ : مدیران

قیمت : ۱۸۵۰۰ تومان

شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۴۳۲-۱۰۷-۵

تلفن های مرکز پخش : ۳۵۰۹۶۱۴۵ - ۳۵۰۹۶۱۴۶ - ۰۵۱

www.chaponashr.ir



انتشارات ارسطو



چاپ و نشر ایران

روپا

آرزو هاشم پور

انتشارات ارسطو
(چاپ و نشر ایران)

۱۳۹۵

تقدیم به بانوی مهربانها؛

فواهر عزیزم عاطفه که تمام هستی‌ام است
و آنان که مانند او قلبی پاک دارند.

فهرست

۹	فصل اول
۴۷	فصل دوم
۶۹	فصل سوم
۹۱	فصل چهارم
۱۱۹	فصل پنجم
۱۴۵	فصل ششم

فصل اول

آریا از پنجره‌ی اتاقش بیرون را تماشا می‌کرد و در افکارش غوطه‌ور بود و به این چند مدت اخیر می‌اندیشید؛ به شغلش که داشت در آن پیشرفت می‌کرد. از یادآوری این روزها، لبخند رضایت بر لبش نشست. روزی را که تازه فارغ‌التحصیل شده بود و به دنبال کار بود تا بتواند خودش و استعدادش را نشان دهد به یاد آورد. چه روزهای بدی بودند! به چه جاهایی که سر نزده و جواب منفی شنیده بود. پدر آریا بسیار متمول بود و آریا می‌توانست روی ساختمان‌های پدرش کار کند، اما می‌خواست روی پاهای خودش بایستد؛ چون به خودش و استعدادش ایمان داشت. روزی به دیدن دوستش، علی رفت، در اتاق پذیرایی مشغول خوردن نسکافه بودند که آتوسا خانم نامزد علی وارد شد و بعد از سلام و احوالپرسی با آریا، رو کرد طرف علی و گفت: از این نقشه‌ای که برای خانه‌مان طراحی کرده‌ای اصلاً خوشم نمی‌یاد، این را نمی‌خواهم، باید عوضش کنی و یکی بهتر و مورد پسند من باشد!

علی پرسید: مگه چه مشکلی دارد؟ بگو تا برطرفش کنم!

آتوسا خانم نقشه را پرت کرد روی میز و گفت: پر از اشکال است، اصلاً این نقشه، ایده‌آل من نیست.

علی که خیلی خوب آریا و استعدادش را می‌شناخت رو به آریا کرد و گفت:

آریا جان این نقشه فقط گره‌اش به دست تو باز می‌شود.

آریا نقشه را برداشت و به آن نگاه کرد و رو به آتوساخانم کرد و گفت: شما چه چیزی مدنظرتون هست؟ چطور مکانی می‌تونه به شما آرامش بده؟

آتوساخانم از این حرف آریا خوشش آمد و با طنازی گفت: از حرفتون خوشم اومد، معلوم است متوجه شدید که من به دنبال نقشه‌ای برای خانه‌مان هستم که بهم آرامش بده، من یه چیز خاص می‌خوام؛ می‌خوام این قدر خاص باشه که همه دندان به دهان بمانند.

آتوساخانم بسیار زیبا و طناز بود. قدی متوسط، موهایی بلند و سیاه به رنگ شب و چشمانی درشت و مشکی و صورتی گندمگون داشت. لب‌هایش را که تازه پروتز کرده بود، باعث جذاب‌تر شدن چهره‌اش شده بود. با همان ناز خاصی که در رفتارش بود، ادامه داد: البته امیدوارم شما بتونید آن چیزی را که مدنظر من است ترسیم کنید!

از این حرف آتوساخانم آریا بلند بلند خندید و گفت: باشه، من امشب در موردش فکر می‌کنم و فردا عصر طرح رو تحویلتون می‌دم.

علی رو به آریا کرد و گفت: این هم اولین پیشنهاد کاری، ولی باید بدونی که این پیشنهاد؛ از تمام پیشنهادهاتی که در آینده می‌خواد بهت بشه حساس‌تر است؛ چون آتوسا جون باید بپسندند!

آریا بلند شد و به کنار پنجره رفت و گفت: من کاملاً می‌دونم آتوسا خانم چه چیزی می‌خواد، پس خیالت راحت باشه.

آریا از شب تا صبح روی نقشه کار کرد. ساعت ۳ صبح بود که بخواب رفت و تا ظهر خوابید، وقتی بیدار شد گرسنه بود و یک‌راست به آشپزخانه رفت. آریا در کودکی مادرش را به علت تصادف از دست داده بود و یک نامادری مهربان داشت. صغری خانم چهره‌ی دلنشینی داشت و به آریا بسیار احترام

می گذاشت؛ چون هیچ وقت بچه دار نشده بود، آریا را پسر خودش می دانست و بسیار دوستش داشت. آریا وقتی وارد آشپزخانه شد، رو به نامادری اش کرد و گفت: سلام مامان جون!

صغری خانم با لبخند جوابش را داد و گفت: پسرم بشین تا برات ناهار بکشم، پدرت نیامده، تماس گرفت که نمی تونه برای ناهار بیاد، من هم منتظر بودم تا تو بیدار شی و با هم ناهار بخوریم.

آریا گفت: ممنون مامان، آره غذارو بیار که خیلی گرسنه‌ام!

دستیخت صغری خانم حرف نداشت، گاهی در عرض یک ساعت چندین نوع غذا آماده می کرد که یک از یک خوشمزه تر بودند. آن روز خورشت قیمه پخته بود، آریا خورشت قیمه های مادرش را خیلی دوست داشت. بعد از این که ناهارش را خورد، از مادرش تشکر کرد و باز به اتاقش رفت؛ یک بار دیگر نقشه را بازبینی کرد و با لبخند گفت: «حرف ندارد، حتماً آتوسا خانم خیلی خوشش می یاد.»

آریا می دانست که آتوسا از این نوع دخترهایی است که دوست دارد برای دیگران کلاس بگذارد و خانه و وسایلیش را به رخ همه بکشد؛ به همین خاطر چندین بوفه برای چیدن وسایل تزئینی طراحی کرده بود که آتوسا خانم می توانست کاملاً با وسایل تزئینی اش پز بدهد. همچنین یک اتاق مخفی داشت که درش کشویی از پذیرایی باز می شد و طوری طراحی شده بود که هیچ کس متوجه این که در این قسمت یک در مخفی وجود دارد، نمی شد. پشت این در، یک اتاق بسیار بزرگ بود که یک حمام بسیار شیک و یک دستشویی کوچک و یک حیاط خلوت دنج هم داشت که آریا نوشته بود پر از گل زنبق شود؛ چون چندین بار دیده بود که علی برای آتوسا خانم گل زنبق گرفته بود و می دانست آتوسا خانم گل زنبق را بسیار دوست دارد. بعد از حیاط خلوت، چندین پله به پایین می خورد که آنجا اصل قضیه بود و

می دانست که آتوسا خانم از این قسمت بسیار لذت می برد. این پله ها به پایین و طبقه زیرزمین راه داشت، در زیرزمین یک استخر بسیار شیک طراحی شده بود؛ چون آریا می دانست که هم علی و هم آتوسا خانم شنا را خیلی دوست دارند. آریا نقشه را بست و گوشه ی میزش گذاشت. گوشی اش را برداشت و نتش را روشن کرد؛ چند پیام در واتس آپ از آتوسا خانم آمده بود که اصرار داشت نقشه را برایش بفرستد. آریا هم در جواب نوشت: زیاد عجله نکنید، عصر می بینیدش!

چند شعر که خودش سروده بود در گروه دوستانش گذاشت. آریا خیلی به شعر علاقه داشت و گاهی شعر می گفت. به لایک ها جواب داد و باز روی تختش دراز کشید و کتاب چهار اثر نوشته فلورانس اسکاول شین را باز کرد و شروع به خواندن کرد؛ عدم مقاومت، آریا عاشق این کتاب بود و هر سطرش را با دقت و تأمل کامل می خواند و نت برداری هم می کرد. در واقع این کتاب بود که زندگی اش را دگرگون کرده بود؛ زمانی که فقط و فقط به چیزهای منفی فکر می کرد و روحیه اش از این افکار ضعیف شده بود با خواندن این کتاب که علی به او معرفی کرده بود، زندگی اش کاملاً تغییر کرد. همیشه فکر می کرد که خانم فلورانس چه آدم بزرگی است و آرزو داشت یک روز بتواند از نزدیک با صحبت کند، حتی شده برای چند ثانیه! عبارات تأکیدی کتاب را چندبار خواند و نت برداری کرد و کتاب را در کتابخانه اش گذاشت و به حمام رفت تا دوش بگیرد و بعد آماده شد تا به خانه ی آقای پرویزی، پدر علی برود. تی شرت خاکستری و شلوار سورمه ای کتانش را پوشید. این تیپش را خیلی دوست داشت، از ترکیب این دو رنگ لذت می برد و شادش می کرد.

به منزل آقای پرویزی که رسید؛ فائزه خانم، خواهر علی را دید که داشت از خانه بیرون می آمد، سلام و احوالپرسی کرد و به داخل خانه رفت. وقتی داخل اتاق شد، آتوسا خانم ایستاده بود و علی روی میبل لم داده بود. با دیدن آریا

بلند شد و به طرفش رفت و سلام کرد، آتوساخانم هم جلو آمد و سلام کرد. آریا جواب سلامشان را با لبخند داد و نقشه را از کیفش بیرون آورد، آتوساخانم نقشه را از دست آریا گرفت، آریا گفت: یواش بانو آتوسا، پاره می‌شود آن وقت شما دیگر نمی‌توانید ببینیدش!

آتوساخانم با طنازی به چشمان آریا نگاه کرد و گفت: من مواظبم!

نقشه را باز کرد و نگاه کوتاهی به آن انداخت و رفت روی میل نشست، رو به آریا گفت: باید بیایی اینجا و توضیح بدهی، من که از سر در نمی‌آورم، خیلی پیچیده به نظر می‌رسه!

آریا روی مبلی که کنار آتوساخانم بود، نشست و نقشه را روی میز گذاشت که هر دویشان بتوانند به راحتی ببینند و شروع به توضیح دادن کرد. آتوساخانم با دقت گوش می‌داد، وقتی توضیحات آریا تمام شد با شوق گفت: انگار سالیان سال است که مرا می‌شناسی و از سلیقه‌ام باخبری!

آریا با لبخند گفت: بانو آتوسا شما فرض کنید این‌طوریه!

علی که تا این لحظه ساکت مانده بود، رو به آتوساخانم کرد و گفت: خدا رو شکر که مشکل حل شد، من به آریا ایمان داشتم! آریاجان بیا اینجا بشین تا در مورد بقیه‌ی کار صحبت کنیم، بعد رو کرد به آتوساخانم و گفت: خانومم لطفاً برای‌مان چایی بیاور!

آریا کنار علی رفت و با تعجب پرسید: بقیه کارها؟!

علی گفت: بله، تازه کارت شروع شده، از فردا باید بالای سر طرح باشی تا بر اساس همان چیزی که طراحی کرده‌ای پیش بره.

آریا با لبخند گفت: بی‌خیال! من فقط قرار بود نقشه را بکشم!

علی دست آریا را گرفت و گفت: خب من دارم بهت پیشنهاد کاری می‌دم!

چه کسی بهتر از تو، هم می‌شناسمت و هم بهت اعتماد کامل دارم.

در همین لحظه آتوساخانم با سینی چای وارد اتاق شد و سینی را روی میز گذاشت و خودش کنار علی نشست و گفت: درسته آقا آریا از فردا کارت شروع می‌شه!

آریا گفت: ولی!

علی وسط حرفش پرید و گفت: ولی نداریم دیگه!

آریا گفت: تسلیم، باشه قبول.

بالاخره قرارداد را با علی نوشتند و امضا کردند. آتوساخانم هم برایشان چایی ریخت. آریا رو به آتوساخانم کرد و گفت: به به، چه چایی خوشرنگی! سپاس بانو.

آتوسا در جواب آریا لبخند ملیحی زد. چای که خوردند آریا بلند شد تا برود، علی هم بلند شد و گفت: یادت باشد فردا صبح ساعت ۸ منتظرتم، می‌خوام روز اول با هم به سر ساختمان برویم.

آریا گفت: باشه و دست علی را فشار داد و خداحافظی کرد و بیرون رفت.

دلش هوای تازه می‌خواست، خیلی سریع سوار ماشینش شد و به طرف خانه‌شان رفت. ماشینش را در پارکینگ گذاشت و قدم‌زنان به راه افتاد. آن قدر این حال و هوا را دوست داشت که وصف‌ناشدنی بود، دلش می‌خواست زمان بایستد و او همچنان از آن هوا لذت ببرد. خیابان ارم به قدری آرام و دلنشین بود که هر وقت دلش هوای تازه می‌خواست؛ ناخودآگاه خودش را آنجا می‌دید. ابتدای خیابان، باغ ارم با آن عظمت و شکوه بود، بعد درخت‌های سرو سر به فلک کشیده و همیشه سبز که زیبایی خاصی داشتند. این لحظه و حال خوبش را با دنیا معاوضه نمی‌کرد. همان‌طور که قدم زنان راه می‌رفت و از هوا لذت می‌برد، چند دختر از آموزشگاه موسیقی بیرون آمدند. آریا ایستاد که

آنها رد شوند، ناگهان یکی از آنها برگشت و با چشمان خمار و مشک‌اش در چشمان آریا خیره شد و با ادا گفت: چه با ادب!

آریا در چشمان آن دختر خیره شده بود و نمی‌توانست حتی پلک بزند، انگار نگاه آن دختر به قلب و مغز آریا وصل بود. هر چه بود نمی‌دانست، ولی قلبش تند تند به تپش افتاد. تا به حال چنین چیزی برایش اتفاق نیفتاده بود، در دانشگاه با این همه دختر روبه‌رو شده بود، اما هیچ‌گاه قلبش برای هیچ کدامشان به تپش نیفتاده بود، اما حالا این دختر با این نگاه نافذش به قلبش رسوخ کرده بود. آریا دست و پایش را گم کرده بود و مثل بچه‌ها شده بود. یکدفعه به خودش آمد و گفت: بیخشید و رد شد. کمی جلوتر که رفت؛ برگشت و پشت سرش را نگاه کرد، اما آن دختر رفته بود. با خودش گفت: "کاش حداقل کمی باهاش حرف زده بودم، افسوس که رفته است! اما اشکال ندارد، حتماً به کلاس موسیقی می‌آید و روزهای دیگر می‌توانم ببینمش!"

دیگر حال و هوایش مثل قبل نبود، مدام به آن دختر و نگاه نافذش فکر می‌کرد؛ چشمانش از ذهنش دور نمی‌شد، آخر این دختر چه در نگاهش داشت که توانسته بود آریا را این‌قدر به خودش مشغول کند؟!

علی ساعت ۸ صبح جلو خانه‌ی آریا آمد تا او را با خودش به سر ساختمان ببرد و با بناها آشنایش کند. علی به آنها گفت: ایشان آقای مهندس رادمش هستند و از این به بعد با شما کار می‌کنند.

بهرام، استابنایی بود که علی و پدرش همیشه کارهای ساختمانی‌شان را به او می‌سپردند، نزدیک آنها آمد و به آریا دست داد و گفت: خوشحالی‌م که با جوانی مثل شما از این به بعد کار می‌کنیم.

آریا تشکر کرد و قسمت‌هایی از نقشه را که به آنها مربوط می‌شد، برای‌شان توضیح داد و گفت که چه کارهایی باید انجام دهند. علی هم خداحافظی کرد و رفت. اولین روز کاری برای آریا خسته‌کننده بود؛ چون شب قبلش نتوانسته بود خوب بخوابد. آریا تا ظهر ماند و بعد یک‌راست به خانه‌شان رفت و رو به صغری خانم کرد و گفت: مامان اگه می‌شه ناهار من رو به اتاقم بیارید، خیلی خسته‌ام.

صغری خانم با لبخند گفت: باشه پسرم، تا تو دوش می‌گیری، من هم ناهارت را به اتاقت می‌آورم. آریا یک دوش دو دقیقه‌ای گرفت و تا بیرون آمد صغری خانم ناهارش را آورد.

آریا تشکر کرد و مشغول خوردن شد، خیلی گرسنه‌اش بود؛ این‌قدر تند تند می‌خورد که انگار یکی دنبالش کرده باشد! بعد از ناهار روی تخت رفت و ساعتش را برای ۳ کوک کرد و خیلی سریع به خواب رفت. وقتی بیدار شد لباسش را پوشید و سر ساختمان رفت تا با جدیت کارش را دنبال کند. کارش که تمام شد سوار ماشینش شد و به جلو آموزشگاه موسیقی رفت تا شاید باز آن دختر را ببیند، این‌قدر آنجا ماند تا این‌که آموزشگاه تعطیل شد، اما خبری از آن دختر نشد که نشد. این کار را هر روز انجام می‌داد؛ به امید آن که یک بار دیگر او را ببیند و بتواند باهاش حرف بزند، اما بی‌فایده بود از آن دختر خبری نبود.

کار ساختمان علی خیلی خوب پیش می‌رفت و بسیار شیک و زیبا شده بود، آتوسا خانم از ذوق نمی‌دانست چکار کند، مرتب از آریا تشکر می‌کرد. پدر علی وقتی کار آریا را دید، گفت: می‌خوام از این به بعد کار ساختمان‌های من را هم قبول کنی، فعلا چند ساختمان بیشتر نیست، اما به مرور زمان بیشتر می‌شوند.

آریا گفت: از همکاری با شما خیلی خوشحال می‌شوم.

کنار پنجره ایستاده بود و به آن روزها فکر می‌کرد؛ چقدر شاد بود و چقدر احساس رضایت می‌کرد! به استکان نسکافه‌ای که در دستش بود، نگاه کرد و زیر لب گفت: چقدر خوشمزه هست و هوس کرد که یکی دیگر برای خودش بریزد؛ همانطور که بیرون را تماشا می‌کرد، یکدفعه آن دختر را دید که از کوچه‌شان رد می‌شود و عجیب ایستاد و بالا را نگاه کرد؛ آریا نمی‌توانست چشم ازش بردارد، چند ثانیه‌ای به همین منوال گذشت که دختر نگاهش را برگرداند و راه افتاد و رفت. آریا این بار معطل نکرد و باعجله از پله‌ها پایین رفت و به کوچه رفت، اما اثری از دختر نبود، حتی تا سر کوچه هم رفت ولی نبود که نبود. درست زمانی که از دیدن دوباره‌اش ناامید شده بود، پیدایش شد و باز رفت.

این اتفاق برای آریا نشانه‌ی خوبی بود؛ چون تصمیم داشت آن دختر را فراموش کند، اما با این اتفاق باز امیدوار شد که می‌تواند باز آن دختر را ببیند. پدر علی می‌خواست به حج برود؛ به همین خاطر یک میهمانی خیلی بزرگ ترتیب داده بود که اکثر مدعوین آن ثروتمندان شهر بودند. از علی خواسته بود که جلو در بایستد و به میهمان‌ها خوش‌آمد بگوید، علی از این موضوع ناراحت بود، به همین خاطر از برادرش محمد که از او کوچک‌تر بود خواست که این کار را بکند. محمد هم قبول کرد و گفت: اتفاقاً خیلی هم خوب است و با افراد مهمی آشنا می‌شوم.

علی هم در دلش خدارو شکر کرد که محمد قبول کرده است و به پدرش پیشنهاد داد که مسئولیت سفارش شام را به عهده بگیرد و پدرش هم به ناچار پذیرفته بود. شب میهمانی فرارسید، حدوداً هزار نفر دعوت بودند. ماشین‌های شیک و مدل بالایی جلو در پارک شده بود، آریا و خانواده‌اش هم دعوت بودند. علی جلو در ایستاده بود تا آریا بیاید و با خودش بی‌درش، با دیدن آریا و خانواده‌اش لبخند زد و به طرف آنها رفت، آریا به سفارش پدرش کت و شلوار

طوسی رنگ بسیار شیکی پوشیده بود. علی بعد از سلام و احوالپرسی رو به پدر آریا کرد و گفت: با اجازتون آقا آریا با من بیاد تا بریم و ترتیب شام را بدهیم! پدر علی لبخند زد و با این علامت رضایت خودش را اعلام کرد. آریا که از این حرف علی تعجب کرده بود، رو به علی کرد و گفت: خوب پسر خوب، دیشب بهم می‌گفتی!

علی همانطور که سوار ماشین می‌شد، گفت: بیا سوار شو، من امشب واقعا به وجود تو نیاز دارم، سریع سوار شو که دیر می‌شه.

آریا سوار شد و گفت: خب تعریف کن ببینم با من چیکار داری؟!

علی گفت: صبر داشته باش، به زودی می‌فهمی!

و با گفتن این حرف شروع به حرکت کرد و سیستم را روشن کرد. علی عاشق موسیقی سنتی بود، البته آریا هم بدش نمی‌آمد. آریا بیرون را تماشا می‌کرد که علی جلو یک رستوران ایستاد و گفت: بیا پایین که خیلی کار داریم!

آریا پیاده شد و دنبال علی راه افتاد، علی داخل رستوران رفت و رو به پیشخدمت کرد و گفت: غذاها آماده‌اند؟

پیشخدمت گفت: بله آماده‌اند.

علی گفت: خب ۵۰۰ دستش رو می‌بریم، لطفاً بگید کارگراها بیایند و کمک بدهند تا بذاریم داخل ماشین، بقیه را بعد می‌آیند و می‌برند.

آریا برای چیدن غذاها داخل ماشین به کارگراها کمک کرد، صندوق و صندلی‌های عقب پر شدند. آریا خنده‌اش گرفته بود، نمی‌دانست آخر چرا علی با ماشین خودش این همه غذا را می‌خواهد ببرد، پس بقیه‌اش چی می‌شود؟ نمی‌شود که نصفه و نیمه ببرند که از علی این کار بعید بود!